



شعری را شرح مشروح دو صورت امثال او را روح دو

تا حروش جلد عقل و جان شود سوی خلدستان جان پیران شود

بشنوید ای دوستان این داستان  
خود حقیقت نقد حال ماست آن

خلاصه نویسی جلسات آنلاین شرح و تفسیر داستانهای مثنوی معنوی مولانا

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

[Masnawi.persianguig.com](http://Masnawi.persianguig.com)

#### جلسه ششم

دفتر ششم، بیت 4206 به بعد

"حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از بسار، به مصر وفا شود. آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه. چون به مصر آمد، کسی گفت: من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله، در فلان خانه. نام محله و خانه این شخص بگفت. آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن، جهت آن بود که مرا یقین کند که در غیر خانه خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود":

بود یک میراثی (وارث) مال و عقار (اثاث خانه، املاک) حمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا چون به ناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم، کاسان بیافت کاو به کید و رنج و کسبش کم شناخت

قدر جان ز آن (از آن جهت، از آن رو) می‌دانی ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان

داستان در مورد مردی بغدادی است که وارث بود و تمام مال و اموال و اسباب و اثاثیه‌اش را استفاده کرد، تا اینکه فقیر و تنگدست شد. مولوی می‌گوید وارث هم قدر مال را نمی‌داند، چرا که آن را آسان به دست آورده است و برایش زحمت و رنجی نکشیده است. مولوی داستان‌ها را به صورت سمبلیک بیان می‌کند. در اینجا منظور این نیست که قدر مال را بدان یا ندان، بلکه بحث، چیز دیگری است. مال میراثی که بدون زحمت به آن فرد رسیده و او قدرش را نمی‌داند، سمبل و نماد همان حالت روحی‌ای است که انسان در کودکی به صورت ذاتی همراه خودش دارد و با خودش می‌آورد، و آن حالت عشق را رفته رفته از دست می‌دهد، چون اصولاً نمی‌داند که آن را دارد. مولوی می‌گوید تو از آن جهت، قدر آن حالت را نمی‌دانی که به رایگان به تو داده شده است، اما بعدها که در می‌یابی آن حالت را از دست داده‌ای، دیگر باید وقت و پول بگذاری و تمام عزم را جزم کنی، برای اینکه به روشی (مثلاً رفتن به کلاس‌هایی که در مورد معنویت هستند، مانند خودشناسی، یوگا و...) دوباره آن حالت را به دست آوری. در صورتی که ذاتاً در کودکی تو این حالت را همراه خودت داشته‌ای اما اکنون آن را از دست داده‌ای.

خلاصه...

مرد بغدادی همه اموال و املاک میراثی‌اش را از دست داد و مانند جعدی در ویرانه‌ها ماند، و اینگونه شروع به دعا کردن کرد:

**گفت: یا رب برگ دادی، رفت برگ**

**یا بده برگی و یا بفرست مرگ (برگ: منظور، "نعمت" است)**

**چون تهی شد، یاد حق آغاز کرد**

**یا رب و یا رب آجزنی ساز کرد (آجزنی: پناهم بده)، (ساز کرد: آغاز کرد)**

دعا می‌کرد و می‌گفت که: خدایا نعمت‌هایی به من داده بودی، اما آنها را از دست دادم، حال یا نعمتی دیگر بده و یا مرگ را بفرست. وقتی که دستش خالی شد، رو به خدا کرد و گفت: خدایا پناهم بده.

مولوی در ادامه این داستان ابیاتی حاشیه‌ای می‌آورد که مربوط به اصل داستان نیست و مضمون این ابیات به طور خلاصه این است که در مورد درون خالی انسان صحبت می‌کند و سخنی را از پیامبر نقل می‌کند و می‌گوید اگر درون فرد خالی شود، درونش مانند پی است و انسان را به نی تشبیه می‌کند. می‌گوید اگر درون تو خالی شود، آن موقع است که صدای تو در می‌آید. یعنی آن صدای حقیقی‌ات در خواهد آمد، درست مثل نی. مولوی این تمثیل را در کار می‌کند و شروع به صحبت در مورد همین تمثیل می‌کند.

خلاصه اینکه مرد بغدادی وقتی مال و اموالش را از دست داد، شروع به گریه و آه و ناله کرد. در ادامه، مولوی به سراغ بحث دعا می‌رود:

**خود که کوید این درِ رحمت‌نثار (نثار کننده رحمت) که نیاید در اجابت صد بهار؟**

بر می‌گردیم به سراغ داستان:

مرد بغدادی خواب دید و در خوابش هاتف و آواز دهنده‌ای به او گفت: ثروت تو در مصر است و ثروتمندی تو در آنجا پدید خواهد آمد. به مصر برو که خداوند درخواست تو را قبول کرد، به آنجا برو که جایگاه امید است. و بعد آدرس دقیقی به او داد که در مصر، به فلان کوچه و فلان خانه برو که در آنجا گنجی بزرگ هست، ای افسرده حال، بدون اینکه لحظه‌ای صبر کنی، به مصر و جایی که رُستنگاه قند است، برو. (در زمان قدیم در مصر نیشکر زراعت می‌کرده‌اند). یکی از شارحان مثنوی دو بیت از سعدی نقل می‌کند که گواه همین مطلب است:

**به دل گفتم از مصر، قند آورند**

**بر دوستان ارمغانی بَرند**

**مرا گر تهی بود از آن قند، دست**

**سخن‌های شیرین‌تر از قند هست**

\*\*\*

خلاصه اینکه به امید وعده‌ای که هاتف در خواب به او داده بود و خوابی که دیده بود، به سمت مصر حرکت کرد. بالاخره به مصر رسید، اما همان پول کمی را هم که داشت خرج سفرش کرده بود و وقتی که به مصر رسید دیگر پولی نداشت.

**لیک نَفَقَه‌اش بیش و کم چیزی نمائد**

**خواست دَقّی بر عوام‌التّاس رائد (دَقّی: دق الباب، کنایه از گدایی کردن)**

دید که دیگر پولی ندارد و گرسنه بود. به همین خاطر به ذهنش گذشت که بروم از دیگران گدایی کنم. ولی...

**لیک شرم و همّتش دامن گرفت**

**خویش را در صبر، افشردن گرفت**

اما آن مناعت طبع و عزّت نفسی که داشت، به او اجازه نمی‌داد که بخواهد گدایی کند، شرم و همتش، دامن روانش را گرفت و باز هم صبر کرد و نرفت.

وقتی انسان آن حالت زیبای درونی را از دست می‌دهد و به امید به دست آوردن آن حالت به این در و آن در می‌زند، دقیقاً حالت فردی را پیدا می‌کند که گدا می‌شود، از لحاظ روحی روانی گدای دریافت آن حالت یعنی "عشق"، از دیگران می‌شود و دائماً می‌خواهد عشق را از دیگران - منظور از دیگران، فقط انسان‌ها نیستند، بلکه منظور امور بیرونی است، چه انسان‌ها و چه غیر انسان‌ها - دریافت کند و سعی می‌کند که از آنها آن حالت غنا، سیری و پُری درونی را دریافت کند، ولی **انتظار صفای درونی را از امور بیرونی داشتن، خیالی باطل است و هیچ وقت برآورده نمی‌شود**. اگر دقت کنیم وقتی که از این می‌بُرم و می‌خواهم به آن بپیوندم - فرضاً این اتومبیل را می‌فروشم و می‌خواهم آن اتومبیل را بخرم - بر این گمان هستم که با این کار احساس خوشبختی و رضایت درونی بیشتری کنم، با خودم فکر می‌کنم اگر این اتومبیل را بفروشم و آن اتومبیل را بخرم یا اگر مدرکم را بالاتر ببرم، احساس رضایت خواهم کرد، آرامش پیدا خواهم کرد، در صورتی که اینطور نیست. به همین حالت می‌گوییم **"گدایی کردن از امور بیرونی"** که انسان به دنبال این هست که از دیگر چیزها و دیگر افراد، رضایت درونی کسب کند. این موضوع در زندگی ما خیلی خیلی گسترده است. به عنوان مثال من برای شما سخنرانی مُشْعَشَعی می‌کنم و کلی اظهار فضل می‌کنم، ولی چیزی که باطناً از این سخنرانی انتظار دارم، این است که مرا تحسین کنند و به همین دلیل طوری صحبت می‌کنم که به به و چه چه شما را دریافت کنم، گدا بودن و دَق بر عوام‌التّاس راندن (در مصرع "خواست دَقّی بر عوام‌التّاس راند"، یعنی خواست گدایی کند) یعنی همین! که به زبان حال از تو تحسین و تمجید را گدایی می‌کنم، با اینکه این به به و چه چه (بر فرض که آن را دریافت کنم)، عملاً خوشبختی و حالت عشق و حالت زیبای درونی را برای من نخواهد آورد، اما در هر حال این حالت من، حالت گدایی است.

باز می‌گردیم به داستان:

**باز، نفسش از مَجاعت بر طپید (مَجاعت: گرسنگی)**

**ز انتجاع و خواستن چاره ندید (انتجاع: طلب رزق و طعام)**

گرسنگی، باز هم به نفسِ مردِ بغدادی فشار آورد و از طلبِ کردنِ غذا چاره‌ای ندید و دید که کاری نمی‌تواند انجام دهد و باید **بخواهد**. با خودش گفت: هم‌اکنون که روز است، بیرون نمی‌روم، وقتی که شب شد مانند شیکوک (کسی که شب‌ها بیرون می‌رود و ذکر و دعا می‌خواند و مردم به او پول می‌دهند)، طوری می‌روم که در آن تاریکی، چشمم به چشم آدم‌ها نیفتد تا از گدایی کردن شرمم نیاید. شب آهسته می‌روم و ذکر و دعا می‌خوانم، تا مردم از پنجره‌ها و بام‌هایشان به من پول ناچیزی بدهند.

**اندر این اندیشه، بیرون شد به کوی**      **و اندر این فکرت همی شد سو به سوی**

**یک زمان مانع همی شد شرم و جاه**      **یک زمانی جوع می‌گفتش: بخواه**

**پای پیش و پای بس تا تُلُت شب**      **که بخواهم یا بچُسم خشک لب**

گاهی اوقات شرم و عزتِ نفسش مانع می‌شد و با خودش می‌گفت: نه نرم، خوب نیست. و زمانی هم آن گرسنگی به او فشار می‌آورد که بخواه! این دقیقاً حالتِ منِ انسانِ اسیرِ نفس است. وقتی من می‌خواهم از شما طلب به به و چه چه کنم، وقتی که من از دیگری عشق طلب می‌کنم، باطن و دل من در درونم به من می‌گوید که این کار را نکن! و از لحاظ درونی شرم می‌کنم، ولی آن گرسنگی روانی که در من ایجاد شده به من می‌گوید: بخواه، گرسنگی کسب به به و چه چه و لذت از امور بیرونی و اعتبارات که مثلاً بگویند فلانی دکتر است و مدرکش این است و ثروتش اینقدر است و... این کسب لذت یعنی همان گرسنگی! این به انسان فشار می‌آورد که بخواه! برو و گدایی کن! خلاصه اینکه مرد بغدادی زمانی پا پیش می‌گذاشت و زمانی هم پا پس، و تردید داشت، تا اینکه یک سوم از شب گذشته و تقریباً نیمه شب شده بود. با خودش می‌گفت که بخواهم یا اینکه به گدایی بروم؟

**"رسیدن آن شخص به مصر، و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شیکوکی و گدایی، و گرفتن عَسَس، او را و مُراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار (کتک زیاد)، و عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ..."** "و چه بسیار است اموری که از آنها بدتان می‌آید و آن برای شما خوب است، (آیه‌ای از قرآن)": **عسس: پاسبان نیمه شب، پلیس)**

القصة...

خلاصه اینکه نیمه شب پاسبان او را در خیابان دید و گرفت و از روی خشم، شروع به کتک زدن او کرد. اتفاقاً در آن شب‌های تاریک، مردم از دست دزدها خیلی ضرر دیده بودند و گویا در آن ایام، دزد فراوان شده بود. آن شب‌ها، شب‌های مخوف و هولناک و بدشگون و نحس بود و به همین خاطر هم پاسبان با جدیت به دنبال دزدان بود. خلیفه هم گفته بود که اگر شب‌ها دزدی را پیدا کردید، دستش را بپرید، حتی اگر از خویشان و آشنایان من باشد. خلاصه اینکه پاسبان، مرد بغدادی را به باد کتک گرفته بود. تا اینکه از آن مرد غریب فریادی بلند شد که زن و به من مهلت بده تا من وصف حال خودم را بگویم که داستانتان چیست!

**گفت اینک دادمت مهلت، بگو**      **تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟**

**تو نه‌ای ز اینجا، غریب و مُنکری (ناشناسی)**      **راستی گو، تا به چه مکر اندری**

پاسبان هم گفت: "تو اهل اینجا نیستی، غریبه و ناشناس هستی، راستش را بگو که چه نقشه‌ای در سر داری؟ همه می‌آیند و به من طعنه می‌زنند که چه شده؟ چرا شما تنبلی می‌کنید و این روزها دزدان اینقدر زیاد شده‌اند؟ زیاد شدن دزدان از شماست! زود باش و به من بگو که دوستانت کجا هستند؟! وگرنه تقاص همه را از تو می‌کشم، تا اینکه مال و اموال همه در امنیت قرار بگیرد." مرد بغدادی کلی قسم خورد و گفت: "من دزد نیستم و نمی‌خواهم مال کسی را آتش بزنم و بدزدم، من اصالتم بغدادی است و در اینجا یعنی مصر، غریب هستم."

**بیان این خبر که...**

مرد بغدادی داستانش را گفت که جریان از چه قرار است و از روی سادگی‌ای که داشت و به خاطر راستی گفتارش، عسس هم به درستی حرف او پی برد.

**بوی صدقش (راستی گفتارش) آمد از سوگند او**      **سوز او پیدا شد و اسپند او**

**دل بیارآمد به گفتار صواب**      **اینچنان که تشنه آرامد به آب**

**چشمه شد چشم عسس ز اشکِ مُیل (جاری)**      **نی ز گفتِ خشک، بل از بوی دل**

خلاصه اینکه از صدقِ گفتارش، دلِ عسس هم نرم شد.

در ادامه مولوی باز هم از داستان فاصله می‌گیرد و در مورد صداقت و حرفِ دل صحبت می‌کند:

**یک سخن از دوزخ آید سوی لب**      **یک سخن از شهر جان در کوی لب**

**بحر جان‌افزا و بحر بُرِ حَرَجِ (حَرَج: تنگی، فشار)**      **در میان هر دو بحر، این لب، مَرَج (مخلوط کننده)**

می‌گوید در درون انسان، دو دریای روانی داریم. یکی بحر جان‌افزا و یکی هم بحر پر حرج یعنی بحر دروغگو و پر گناه، و در میان این دو دریا، این زبان فیزیکی ما - زبانی که با آن حرف می‌زنیم - قرار گرفته است.

بر می‌گردیم به سراغ داستان:

هنگامی که مرد پاسبان حرف مرد بغدادی را شنید که گفت جریان من این است که به امید خوابی که دیده بودم به مصر آمده‌ام تا گنجی پیدا کنم، به او گفت: "نه! از حال و احوالت مشخص است که تو دزد نیستی، و آدم بدکاری هم نیستی، اتفاقاً مرد خوبی هم هستی، اما یک ایراد داری و آن این است که خیلی احمق هستی!" و ادامه داد:

**بر خیال و خواب، چندین ره کنی؟ نیست عقلت را تسویبی روشنی (تسو: مقدار اندک)**

"مرد حسابی! آدم که به خاطر یک خواب، به سفر دور و درازی نمی‌رود که تمام زندگی‌اش را رها کند و راه بیفتد و برود!! من بارها و بارها خواب دیده‌ام که در بغداد، داخل فلان کوچه و فلان خانه، گنجی پنهان است (آدرس دقیق داد)، ولی کسی به خاطر خواب‌هایی که می‌بیند، بلند نمی‌شود که به دنبال گنج برود!" و آدرسی که پاسبان می‌داد، دقیقاً آدرس خانهٔ مرد بغدادی بود. مرد پاسبان اینگونه خوابش را برای مرد بغدادی تعریف کرد:

**هست در خانهٔ فلانی، رو، بجو نام خانه و نام او گفت آن عدو**  
**دیده‌ام خود بارها این خواب، من که به بغداد است گنجی در وطن**  
**هیچ من از جا نرفتم زین خیال تو به یک خوابی بیابی بی‌ملا؟**  
**خواب احمق لایق عقل وی است همچو او بی‌قیمت است و لاشیئ است (لاشیئ: بی‌چیز، بی‌ارزش)**

مرد غریب با شنیدن این حرف، فهمید که جریان از چه قرار بوده است:

**گفت با خود: گنج در خانهٔ من است پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟**  
**بر سر گنج، از گدایی مُرده‌ام ز آنکه اندر غفلت و در پُرده‌ام**

مولوی در این دو بیت دارد حرفش را می‌زند که: ای انسانی که گنج معنوی و روحی روانی تو در خودت هست، برای احساس رضایت و سعادت و خوشبختی از زندگی، به امور بیرونی رو می‌آور و از دیگران و امور بیرونی، طلب عشق، سعادت و خوشبختی نکن، **گنج تو درون خودت است**، و این حرف را بارها و بارها در مثنوی می‌گوید. مانند این ابیات:

**تو خوش و خوبی و کان هر خوشی (کان: گنج) تو چرا خود متّ باده گنشی؟ (باده: سمبل امور بیرونی)**

\*\*

**باده از ما مست شد، نی ما از او قالب از ما هست شد، نی ما از او**

ای انسان! اگر در امور بیرونی زیبایی‌ای هم هست، آن زیبایی به خاطر مکانیسم روحی روانی توست.

\*\*

**زین بشارت مست شد، دردش نمائد صد هزار آلحمّد، بی لب او بخواند**  
**گفت: بُد، (بود) موقوف این لت، لوت من آب حیوان بود در حانوت من (موقوف بودن: در گرو چیزی بودن)، (لت: کتک)، (لوت: رزق و نعمت)، (حانوت: دکان، مغازه)**

مرد بغدادی با شنیدن حرف‌های پاسبان، آن کتک‌ها را هم فراموش کرد و گفت: این رزق و حق من که به آن پی بردم و فهمیدم و آن را به دست آوردم موقوف این بود که این کتک را بخورم و نمی‌شد کاری کرد. در عین حال، آب حیوان یعنی آن زندگی جاوید و آن عشق، در خانهٔ من در بغداد است و در درون خودم است. (آب حیوان، سمبل زندگی جاوید و حالت عمیق عشق است. کسی که به عشق زنده می‌شود، جاوید می‌شود).

**"بازگشتن آن شخص، شادمان و مراد یافته و خدای را شکرگویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق، و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد":**

**بازگشت از مصر تا بغداد، او ساجد و راکع، شاگر، شکرگو**  
**جمله ره، حیران و مست او ز این عجب ز انعکاس روزی و راه طلب**  
**کز کجا اومیدوارم کرده بود و ز کجا افشاند بر من سیم و سود؟**  
**این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد کردم از خانه برون، گمراه و شاد؟**  
**تا شتابان در صلات می‌شدم هر دم از مطلب جداتر می‌بدم**  
**باز آن عین صلات را به جود حق وسیلت کرد اندر رشد و سود**  
**گمراهی را منهج ایمان کند (منهج: راه روشن) کژروی را محصّد احسان کند (محصّد: جای زراعت و کشت)**  
**خانه آمد، گنج را او بازیافت کارش از لطف خدایی ساز یافت**

خلاصه اینکه مرد بغدادی به خیر و خوشی به خانه‌اش بازگشت.

اما همانطور که گفتیم، مطلب اصلی این داستان، این است که انسان از امور بیرونی، انتظار خوشبختی را نداشته باشد. مولوی این را بارها و بارها تکرار می‌کند که چشمه عشق و زیبایی و زیبایی‌شناسی، در درون انسان است و این موضوع به خصوص برای من و توی انسان امروزی است، که دائماً از طریق رسانه‌هایی مانند تلویزیون و... بمباران ذهنی می‌شویم که از این طریق طوری به ما القا می‌کنند که خوشبختی را باید از بیرون جستجو کنید، عشق چیزی است که باید دیگری به تو بدهد - مثلاً در تلویزیون خانم و آقای را نشان می‌دهد که باهم لیخن‌زنان و شادمان هستند - به این وسیله با زبان بی‌زبانی طوری به من القا می‌کند که این مرد به این خاطر اینقدر خوشحال است که دارد با آن زن زندگی می‌کند و انگار آن زن دارد به او عشق و خوشبختی می‌دهد، و یا برعکس...، یا فرار گرفتن در جمعی که به من القا می‌کنند که داشتن فلان مدرک، چقدر باارزش است. این‌ها همه دارند به من انسان القا می‌کنند که زمانی تو را آدم حساب می‌کنند که مثلاً فلان مدرک و اسم و رسم و شغل و ثروت و به طور کلی، امور بیرونی را داشته باشی!

هویت فکری (هویتی که ما با فکر برای خودمان ساخته‌ایم و ابدأ وجود خارجی ندارد و در حقیقت یک پندار و ذهنیت است)، یا نفس، خود (Self) یا همان خار و خاشاک و زنگار، از اینکه گدا خوانده شود و یا هر نسبتی به آن داده شود، شدیداً بر می‌افروزد. اصولاً هویت فکری، گدا صفت هست. منی که گرفتار هویت فکری هستم، تشنه‌ام و لَه لَه می‌زنم برای اینکه هویت فکری را سیر کنم. یکی از تمثیل‌هایی که مولوی برای نفس به کار می‌برد، اژدهای سیری ناپذیر است، اژدهایی که دهانش را باز کرده و...

### عالمی را لقمه کرد و درگشید

معهده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مَرِيد (آیا بیشتر از این هم هست؟)

و بیشتر هم طلب می‌کند. یعنی اصولاً گدا صفت است و می‌خواهد دائماً بخورد و آنچه که این اژدها می‌خورد، تمام زندگی و عمر انسان است! من تمام زندگی‌ام را در این - گدا صفت بودن از لحاظ روانی - می‌گذرانم و به دنبال این هستم که خوشبختی در آینده است و بعداً می‌آید و مرتب فردا و فردا می‌کنم. مرتب منتظر این هستم که خوشبختی، فردا بیاید! و این "فردا"، نمی‌آید و نمی‌آید تا اینکه مثلاً 60، 70 سال می‌گذرد و منتظریم که این خوشبختی بیاید و نمی‌آید! و هنوز هم چشم به راهش هستیم، تا اینکه مرگ از راه می‌رسد و می‌گوید زمان تمام است! این در آینده بودن، زندگی و عمر انسان را در تباهی فرو می‌برد. و به خصوص افرادی که سن کمتری دارند باید این را متوجه شوند که جامعه و القانات جامعه، دائماً به ما القا می‌کند که امروز تو خوشبخت نیستی، از شخصیت کنونی روانی خودت خوشبخت نباش! تو زمانی خوشبخت می‌شوی که فلان ارزش اجتماعی را حاصل کنی! و ما را دائماً می‌دواند به دنبال اینکه این خوشبختی را حاصل کنیم و هیچ وقت هم اجازه نمی‌دهد این خوشبختی را حاصل کنیم! چرا که اگر بر فرض می‌گوید در صورتی که دکترا بگیرد خوشبخت خواهی شد، آن را هم که بگیرد، باز هم بعد از آن چیز دیگری می‌آورد و مقایسه در کار می‌کند. و خلاصه به امید فردا و بعدهاست و تمام عمر را در همین ناکامی فرو می‌برد، و انسان هیچگاه از خودش رضایت ندارد، هیچگاه! اگر ما به خوبی به درونمان دقت کنیم می‌بینیم که دائماً به دنبال این هستیم که فردا بیاید. گدا صفت بودن یعنی همین ناراضی بودن نفس، ناراضی بودن ما از هر چیزی...!

اصولاً عشق (به آن معنی که مولوی به کار می‌برد) دریافت کردنی نیست. عشق زمینی و آسمانی و... وجود ندارد، عشق فقط یک عشق است و آن هم حالت درونی زیبای انسان، حالتی که یک کودک، درون خودش دارد و همه ما تجربه‌ای از آن داریم. حالتی که در آن، دنیا زیبا، درخشان و رنگارنگ بود و از ساده‌ترین چیزی که می‌دیدیم، لذت می‌بردیم و ساده‌ترین صدایی که می‌شنیدیم، به رقص در می‌آمدیم، همه چیز نورانی بود و زندگی، روان و عمیق بود و معنی داشت. ملول و افسرده و گرفته نبودیم، به هیچ وجه منتظر آینده نبودیم و از وجود داشتن لذت می‌بردیم. در گرو این نبودیم که من چه مقدار ارزش اجتماعی دارم و دیگران چگونه به من نگاه می‌کنند. بنابراین، عشق دریافت کردنی نیست، بلکه یک حالت درونی فردی در درون انسان است که نیازی به این ندارد که از امور بیرونی که حتی می‌تواند انسان باشد، چیزی دریافت کند. من اگر واقعاً درونم عشق داشته باشم، چه همسرم به من بگوید دوستت دارم و چه نگوید، برایم فرقی ندارد، یعنی چنان از لحاظ درونی پُر هستم و چنان رضایت درونی دارم که فرقی نمی‌کند که دوستم یا همسرم و دیگران به من بگویند دوستت دارم و یا نگویند و وابسته به قضاوت آنها نیستم و وابسته به هیچ حرفی نیستم. این بیت از مولوی نیز چنین مضمونی دارد:

آنکه جان در روی او خندد چو فند از ترشروی خلیش چه گزند؟

آن کسی که عشق در درونش مثل قند دارد به او می‌خندد، و مثل قند برایش شیرین است، در کل به دیگران و به به به و آه آه آنها وابسته نیست. چه تائیدش بکنند و چه نکنند برایش فرقی نمی‌کند. این همان حالت زیبای درونی هست که ما آن را از دست داده‌ایم. با این امید که با آگاهی‌هایی که مولوی به ما می‌دهد، بتوانیم احیایش کنیم.

\*\*\*\*

### پیام داستان:

- یکی دیگر از خصوصیات نفس، "گدا صفت بودن" آن است. انسان گرفتار در بند هویت و نفس برای کسب رضایت درونی وابسته به دیگران و امور بیرونی می‌شود. ولی انتظار صفاک درونی را از امور بیرونی داشتن، خیالی باطل است که هیچ وقت برآورده نمی‌شود. هویت فکری (هویتی که ما با فکر برای خودمان ساخته‌ایم و ابدأ وجود خارجی ندارد و در حقیقت یک پندار و ذهنیت است) از اینکه گدا خوانده شود شدیداً بر می‌افروزد. اصولاً هویت فکری گدا صفت هست. انسان گرفتار نفس و هویت فکری تشنه است و لَه لَه می‌زند که این نفس سیری ناپذیر را دائماً سیر کند!

– ای انسان، گنج معنوی و روحی روانی تو در خودت هست. برای احساس رضایت و سعادت و خوشبختی از زندگی به امور بیرونی رو میاور. گنج تو درون خودت است، چشمه عشق و زیبایی و زیبایی‌شناسی در درون توست.

\*\*\*

**موضوعات:** درون خالی – عشق – امور بیرونی – صفای درونی – رضایت درونی – گدایی کردن از امور بیرونی – گدا بودن – انسان اسیر نفس – صدق – گرسنگی روانی – سخن – گنج معنوی – آب حیوان – زیبایی – هویت فکری – گدا صفت – در آینده بودن.

\*\*\*

لینک جلسه مربوطه (جلسه 6) <http://www.panevis.net/molana/masnawi6.htm>

لینک جلسات شرح مثنوی معنوی <http://www.panevis.net/molana/masnawi.htm>

\*\*\*

**آیه‌های قرآنی مرتبط با ابیات این داستان:** (برگرفته از کتاب "قرآن و مثنوی" تدوین بهاء‌الدین خرمشاهی و سیامک مختاری، نشر فطره)

**بحر جان‌افزا و بحر پر حرّج در میان هر دو بحر، این لب، مَرَج**

اقتباس از آیات "مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ. بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ"، (دو دریا را که به هم می‌رسند درآمیخت. در میان آنها برزخی است که به همدیگر تجاوز نکنند.)، (الرحمن، 19 - 20)، نیز فرقان، 53.

\*\*

**زین بشارت مست شد، دردش نم‌اند صد هزار آلْحَمْدُ، بی لب او بخواند**

اشاره لفظی به آیه "الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ"، (سپاس خداوند را که پروردگار جهانیان است.)، (حمد، 2)، نیز انعام، 45.

**خلاصه برداری و تنظیم از:**  
**notehaftom@gmail.com**

برای شنیدن فایل‌های صوتی این جلسه، به آدرس زیر مراجعه کنید:

**[Masnawi.persianguig.com](http://Masnawi.persianguig.com)**